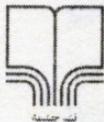


پا دت ن رو د که ..

یاسمن خلیلی فرد



کتاب‌های فنی

## تهران

چمدان را از زیر دستگاه رد کرد. مرد باربر کمکش کرد دوباره بگذاردش روی چرخ دستی. توی جیبیش دنبال پول ایرانی گشت. یک هزار تومانی ته جیب پالتو پیدا شد. گذاشتیش کف دست باربر. مرد ناراضی نگاهش کرد: «فقط همین؟!» شرمنده شد. تا خواست توضیح بدهد پول ایرانی ندارد، مرد سر تکان داد و رفت. قلبش تندرست می‌زد. پانزده سال پیش، از فروودگاه مهرآباد رفته بود پاریس. فروودگاه جدید برایش آشنا نبود. وقتی می‌رفت، همه‌چیز فرق داشت.

دکتر فرامرزی گفته بود می‌آید دنبالش. دوروبرش را نگاه کرد. با آن که فرامرزی کاملاً تغییر کرده بود و جاافتاده شده بود، راحت او را پشت شیشه‌ها پیدا کرد. برایش دست تکان داد. دکتر او را دید و لبخند زد. فکر کرد چقدر پیر شده و لابد فرامرزی هم درباره‌ی او همان نظر را داشت. چرخ دستی را هل داد. از کنار آدم‌هایی که با دسته‌های گل منتظر مسافران‌شان بودند رد شد. فرامرزی کمی عقب‌تر ایستاده بود. کراوات‌زده و کتوشلواره‌تن، دست‌به‌ریش پروفوسوری حواسش به مردم بود. کیوان با احتیاط رفت جلو. تک‌سفره‌ای کرد. دکتر متوجهش شد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتند. فرامرزی بوی همان ادوکلن همیشگی را می‌داد. دکتر بعد از سلام و احوال‌پرسی براندازش کرد و با همان شوخ‌طبعی همیشگی گفت «بزنم یه تختنه مثل این که آبوهه‌ای فرنگ بهت ساخته. هیچ عوض نشده‌ای». کیوان فکر کرد تعارف می‌کند. آهسته گفت «نه دکتر جان، پیر شدیم رفت.» فرامرزی اشاره کرد به آسانسور؛ «پس من چه بگوییم؟» کیوان لبخند زد؛ «شما؟! فقط موهای تان سفید شده.» فرامرزی از صراحت او جا نخورد. لبخند پهنه‌ی زد؛ «اتفاقاً چند